

فصل اول

شب مرگ آتنا لیو^۱، ما انعقاد قرارداد همکاری جدیدش با شرکت نتفلیکس^۲ را جشن گرفتیم.

برای داشتن درک درستی از این داستان، در همین ابتدای کار باید دو چیز را درباره آتنا بدانید:

اول اینکه او همه چیز دارد: در همان ابتدای فارغ التحصیلی اش از دانشکده با عقد قراردادی با یکی از ناشران به نام موفق می شود چندین کتاب را به رشته تحریر در آورده و به چاپ برساند. او دارنده مدرک کارشناسی ارشد هنرهای تجسمی^۳ از یکی از کارگاه‌هایی نویسندگی معروف است، با رزومه‌ای قوی در حوزه نویسندگی که چندین بار هم نامزد دریافت جوایز ادبی شده است. او در سن بیست و هفت سالگی موفق به انتشار سه رمان شده است که یکی از دیگری موفق‌تر بوده‌اند و با جلب نظر مخاطبان و منتقدان خود توانسته‌اند سهم عمده‌ای از بازار فروش کتاب را به خود اختصاص دهند. عقد قرارداد همکاری با شرکت نتفلیکس برای آتنا یک نقطه عطف در زندگی حرفه‌ای او به حساب نمی‌آید، چرا که پیش از این به موفقیت‌های بسیاری دست یافته بود، و از این رو، این موضوع برای او به‌عنوان یک دستاورد جانبی در دنیای حرفه‌ای نویسندگی اش از همان اوایل فارغ التحصیلی اش به شمار می‌رفت.

دوم اینکه، شاید در نتیجه اتفاقاتی که پیش‌تر گفته شد، او تقریباً هیچ دوستی نداشت. نویسندگان نسل ما- افرادی جوان، بلندپرواز و جویای نام که هنوز سی سالگی را هم تجربه نکرده‌اند- تمایل دارند با دیگر هم‌نوعان خود تعامل داشته باشند و در طلب رد و بدل کردن اندیشه‌ها و چالش‌های حرفه‌ای پیش‌روی خود با دیگران هستند. رفتار مشاهده شده در رسانه‌های اجتماعی- تعاملی که میان نویسنده‌ها به چشم می‌خورد و حمایت‌ها و تعریف و تمجیدی که از کارهای دیگر هم‌کیشان خود، حتی از دست‌نوشته‌های آن‌ها دارند، ذوقی که پس از دیدن طرح جلد کتاب از خود نشان می‌دهند، و عکس‌هایی که از باهم بودنشان در دوره‌های دوستانه و ادبی خود در کنار

1. Athena Liu

2. Netflix

3. Master of Fine Arts (MFA)

یکدیگر از سرتاسر جهان به اشتراک می‌گذارند- خود گویای همه چیز است. اما در صفحه اینستاگرام آتنا خبری از عکس‌هایی از این دست نیست. او در شبکه توئیتر فعال است و با هفتاد هزار دنبال‌کننده‌ای که در این شبکه دارد، مرتب مطالبی از آخرین رخدادهای دنیای حرفه‌ای‌اش و هر از گاهی هم جوک‌های نامتعارف اما در نوع خود جالبی را با آن‌ها به اشتراک می‌گذارد، اما به ندرت پیش می‌آید اسم شخص خاصی را ضمیمه^۱ توئیتهایش کند. او اهل یزدان و تظاهر نیست، علاقه‌ای به مبالغه کردن درباره کتاب‌های نوشته شده توسط همکارانش ندارد یا خواندن آن‌ها را به کسی پیشنهاد نمی‌دهد، و برخلاف نویسندگان نوپا، او با هدف خودنمایی کردن در انظار عمومی حاضر نمی‌شود. در تمام این مدتی که او را می‌شناسم، تا به حال نشنیده‌ام درباره روابط شخصی‌اش چیزی گفته باشد.

پیش‌تر تصورم این بود که او آدم گوشه‌گیر و منزوی است. آتنا چنان به‌طرز خنده‌دار و باورنکردنی موفق است که گویی تمایلی به مراوده با دیگران ندارد و ترجیح می‌دهد فاصله‌اش را با دیگران حفظ کند. از قرار معلوم او در رسانه‌های اجتماعی تنها با افراد سرشناس^۲ و نویسنده‌های هم‌تراز خود صحبت می‌کند که توانایی بحث و گفتگو با او درباره پیچیدگی‌های جامعه مدرن را داشته باشند. آتنا زمانی برای دوستی و معاشرت با افرادی از طبقه کارگر جامعه^۳ ندارد.

اما در سال‌های اخیر، به این نتیجه رسیدم که دیگران هم به همان اندازه‌ی من او را فردی غیرقابل تحمل می‌پندارند. با این وجود، رفاقت کردن با کسی که همیشه از همه لحاظ از تو پیشی می‌گیرد، کار دشواری است. شاید دلیل اینکه هیچ‌کس تاب کنار آمدن با آتنا را ندارد این باشد که آن‌ها همیشه خود را عقب‌تر از او می‌بینند و توان رقابت کردن با او را ندارند. شاید دلیل حضورم در زندگی او این باشد که من آدم ضعیف و بی‌خاصیتی هستم.

آن شب من و آتنا در میکده شلوغ و مجللی واقع در جورج‌تاون^۴ با هم تنها بودیم. او نوشیدنی زیادی می‌خورد، گویی که اوقات خوشی را سپری می‌کرد، و

1. tag
2. Blue check holders
3. Proletarians
4. Georgetown

من هم می‌نوشیدم بلکه بتوانم تا اندازه‌ای آن حس سرخوردگی درونی و تنفرم از او را، که برایش آرزوی مرگ می‌کرد، تقلیل بدهم.

من و آتنا خیلی اتفاقی با هم دوست شدیم. سال اول دانشگاه، ما در آپارتمانی واقع در یل^۱ در یک طبقه زندگی می‌کردیم و از آنجا که هر دوی ما می‌دانستیم که می‌خواهیم نویسنده بشویم، بنابراین تمام همایش‌های نویسندگی دوره کارشناسی را با هم گذرانیدیم. اوایل که مشغول به کار شده بودیم، ما با هم داستان‌های کوتاهی را در مجله‌ای منتشر می‌کردیم، و چند سال پس از فارغ‌التحصیل شدن‌مان، به شهر دیگری نقل مکان کردیم- آتنا به‌خاطر بورسیه تحصیلی^۲ که در جورج‌تاون به او اعطا شده بود و، بنابر شایعات موجود، سران دانشکده‌اش از سمتی که به او به‌عنوان استاد مهمان در دانشگاه آمریکایی داده شده بود، چنان به وجد آمده بودند که در دیپارتمان زبان انگلیسی دانشکده‌شان دوره‌ی ویژه‌ای با عنوان نگارش خلاق^۳ برایش در نظر گرفتند تا او در آنجا مشغول تدریس شود، و من هم به‌خاطر آپارتمانی در راسلین^۴ که یکی از بستگان مادرم مالک آن بود و قرار بود در ازای آب دادن به گل و گیاه‌هایش، بخشی از هزینه‌های اجاره را از من نگیرد. ما هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتیم، و حتی گذشته‌مان متفاوت از هم بود- ما صرفاً همیشه و همه جا با هم بودیم و کارهای یکسانی انجام می‌دادیم، و به همین خاطر، بهتر بود که با هم دوست می‌بودیم.

اگرچه که ما نقطه آغاز مشترکی داشتیم- کلاس مقدمه‌ای بر داستان‌های کوتاه پروفیسور ناتالیا گینس- اما پس از اتمام تحصیلات‌مان، مسیر شغلی کاملاً متفاوتی را تجربه کردیم.

در نتیجه‌ی فوران ناگهانی و شدید تفکری خلاق، اولین رمانم را زمانی نوشتم که در سازمان غیرانتفاعی تی‌اف‌ای^۵ مشغول به کار بودم و البته از شرایط روحی چندان خوبی برخوردار نبودم. هر روز بعد از کار مستقیم به خانه بر می‌گشتم تا داستانی را بنویسم که از همان دوران بچگی‌ام خواهان گفتنش بودم: رمان بر فراز درختان چنار، داستانی پیچیده و پر از جزئیات از

1. Yale

2. Fellowship

3. Creative writing

4. Rosslyn

5. Teach for America

دوران بلوغ که با ظرافت خاصی غم و اندوه و خواهرانگی را روایت می‌کند. پس از مذاکرات ناموفقی که با قریب به پنجاه نماینده ادبی^۱ داشتم، بلاخره نشریه‌ی کوچکی به نام *اورمور*^۲ طی فراخوانی، پیشنهاد چاپ کتابم را پذیرفت. مبلغ پیش‌پرداختی که در آن زمان دریافت کردم، به مراتب چیزی فراتر از حد انتظاراتم بود- ده هزار دلار به عنوان پیش‌پرداخت، به علاوه درصدی از فروش هر جلد کتاب که بعدها به من پرداخت می‌شد- اما بعدها متوجه شدم که آتنا برای اولین رمانش که توسط انتشارات پنگوئن رندوم هاوس^۳ به چاپ رسیده بود، چند صد هزار دلار دریافت کرده است.

نشریه‌ی *اورمور* سه ماه پیش از آنکه کتابم به چاپ برسد، به دلیل وجود پاره‌ای از مشکلات فعالیت‌اش را متوقف کرد. در نتیجه این اتفاق، حق چاپ کتاب به من بازگردانده شد. نماینده ادبی‌ام که کارهای چاپ کتابم با نشریه‌ی *اورمور* را انجام داده بود، به طور معجزه‌آسایی توانست با یکی از پنج موسسه انتشاراتی بزرگ در ازای مبلغ پیش‌پرداخت بیست هزار دلار به توافق برسد، که معامله خوب و قابل قبولی بود. به نظر می‌رسید که بلاخره موفق شده بودم و رؤیای معروف شدنم گویی داشت به واقعیت تبدیل می‌شد، تا اینکه روز رونمایی از اولین رمانم نزدیک و نزدیک‌تر شد، و تیراژ چاپ اولین نسخه کتابم از ده هزار به پنج هزار جلد کاهش یافت، و برنامه سفرم که با هدف معرفی کتابم برنامه‌ریزی شده بود و قرار بود که در شش شهر برگزار شود، به سه شهر واقع در منطقه دی‌ام‌وی^۴- یعنی شهرهای واشنگتن دی‌سی، مریلند و ویرجینیا- خلاصه شد، و توصیه‌ها و نقل قول‌هایی که از جانب نویسندگان مشهور انتظار می‌رفت نیز تحقق نیافت. کتابم هرگز به چاپ دوم نرسید، و در مجموع دو یا شاید سه هزار جلد به فروش رفت. در نتیجه‌ی شرایط بد اقتصادی و چالش‌های پیش‌روی موسسه‌های انتشاراتی، ویراستارم از کار اخراج شد و شخص دیگری به نام گرت جایگزین او شد که علاقه‌ی چندانی به حمایت از رمانم نشان نمی‌داد و اغلب احساس می‌کردم که او به طور کامل من را فراموش کرده است.

1. Literary agent
 2. Evermore
 3. Penguin Random House
 4. DMV area

اما همه به من می‌گفتند که اینگونه چالش‌ها و عدم دریافت حمایت‌های کافی از جانب ویراستاران در صنعت چاپ امری عادی است. همه برای چاپ اولین کتاب‌شان با چنین تجربه مشابه‌ای مواجه می‌شوند. همه‌ی انتشارات همین‌گونه هستند. این نابسامانی و آشفتگی اوضاع همیشه در نیویورک به چشم می‌خورد، همه‌ی ویراستاران و ناشران بیش از حد کار می‌کنند و کمتر از حد انتظار دستمزد می‌گیرند، و این بخشی از شرایط موجود است. این بار مرغ همسایه غاز نیست، و تنفر نویسنده‌ها از ناشران‌شان در همه جا به چشم می‌خورد. اینجا دیگر خبری از داستان‌های سیندرلا^۱ نیست - تنها با سخت‌کوشی، پشتکار، و ممارست به ادامه‌ی کار است که می‌توان به موفقیت رسید.

اما چگونه است که برخی افراد با اولین تلاش‌شان به موفقیت چشمگیری دست می‌یابند؟ شش ماه پیش از انتشار اولین رمان آنها، عکس بزرگی از او با این عنوان در یکی از مجله‌های پرطرفدار منتشر شد: جدیدترین نابغه‌ی صنعت نشر اینجاست تا داستان‌های مردمان آمریکایی آسیایی و ساکنان جزایر اقیانوس آرام^۲ را برایشان روایت کند. او موفق شد در سی کشور مختلف حق نشر کتابش را دریافت کند. اولین رمانش در میان هیاهو و تبلیغات پر زرق و برق نشریه‌های ادبی معروفی همچون نیویورکر^۳ و نیویورک تایمز^۴ روانه‌ی بازار شد، و هفته‌ها در رأس پرفروش‌ترین کتاب‌ها قرار گرفت، و همان‌طور که انتظار می‌رفت، در همان سال موفق به دریافت جوایز متعددی شد. اولین رمان آنها به نام صدا و پژواک^۵ - که داستان زندگی یک زن آمریکایی چینی را روایت می‌کند که قادر است با روح همه‌ی زن‌های متوفی عضو خانواده‌اش ارتباط برقرار کند^۶ - یکی از معدود رمان‌هایی بود که توانسته بود ادبیات گمانه‌زن^۷ و ادبیات تجاری^۸ را به‌طور فوق‌العاده‌ای با هم تلفیق کند. به

-
1. Cinderella
 2. American Asian and Pacific Islander (AAPI)
 3. New Yorker
 4. New York Times
 5. Voice and Echo

۶. به اصطلاح، به آن احضار روح گفته می‌شود.

7. Speculative fiction
8. Commercial fiction

همین خاطر، او نامزد دریافت جوایزی همچون بوکر^۱، نُبولا^۲، هوگو^۳، و جهان فانتزی^۴ شد که دو تا از این جوایز به او تعلق گرفت. و اینکه این موضوع تنها به سه سال پیش برمی‌گردد. از آن زمان به بعد، او دو کتاب دیگر را نیز منتشر کرده است، و اتفاق نظری که در میان جامعه منتقدان وجود دارد این است که عملکرد او به مراتب بهتر شده است.

موضوع با استعداد بودن یا نبودن آتنا نیست. او نویسنده خیلی خوبی است- من تمام کتاب‌هایش را خوانده‌ام و آنقدر حسود نیستم که بخواهم توانایی او را نادیده بگیرم. اما بدیهی است که دلیل محبوبیت عمومی آتنا نه به قلم او بلکه به خود او برمی‌گردد. به عبارت ساده‌تر، آتنا لیو آدم خیلی جذابی است. حتی اسم او- آتنا این لیو- هم جذاب است. باید به پدر و مادرش بابت انتخاب چنین ترکیب عالی کلاسیک و خارق‌العاده‌ای تبریک گفت. او در هنگ‌کنگ به دنیا آمده است، در سیدنی^۵ و نیویورک بزرگ شده است، و تحصیل در مدارس شبانه‌روزی بریتانیایی لهجه خارجی شیک و ماندگاری به او اعطا کرده است. او لاغر و قد بلند است، و همانند رقصنده‌های باله، زن زیبا و باوقاری نشان می‌دهد، با پوستی سفید و صاف، مژه‌های پُر پشت و بلند، و چشم‌های قهوه‌ای که باعث شده‌اند او همانند نسخه چینی آنا هتاوی^۶ به نظر برسد (به نظر، این حرف نژادپرستانه‌ای نیست- یکبار آتنا عکس خویش‌اندازی^۷ از خودش و «آنا» برایم فرستاد که روی فرش قرمز در کنار یکدیگر ایستاده بودند، با چشم‌های بزرگ و معصومانه‌شان دوشادوش هم، انگار که با هم دوقلو باشند!).

البته که آتنا همه‌ی چیزهای خوب را به دست می‌آورد، چرا که ذات این صنعت همین است. صنعت نشر برنده‌ها را انتخاب می‌کند، کسی که به اندازه کافی جذاب، جوان و جالب باشد، و همه‌ی آنچه که ما فکر می‌کنیم را داشته باشد- یا بهتره بگوییم که به اندازه کافی «متفاوت» باشد- و بعد بی‌دریغ تمام سرمایه و پول‌شان را برای آن‌ها خرج می‌کنند. این واقعاً ناعادلانه

-
1. Booker
 2. Nebula
 3. Hugo
 4. World Fantasy
 5. Sydney
 6. Anne Hathaway
 7. Selfie

است. یا شایدم ناعادلانه نباشد، اما وابسته به چیزهایی است که هیچ‌گونه ارتباطی با قابلیت‌ها و توانایی‌های فرد در امر نویسندگی ندارند. آتنا- زنی زیبا، فارغ‌التحصیل دانشگاه یل، با دیدگاه و پیشینه‌ای بین‌المللی، از نژادی غیر اروپایی و با گرایش جنسی نامعلوم- از سوی زمامداران و دستان پشت‌پرده صنعت نشر انتخاب شده بود. در ضمن، من هم چون هیوارد^۱- دختری با چشم‌ها و موهای قهوه‌ای اهل فیلادلفیا^۲- هستم، و جدای از سخت‌کوشی و مهارتی که در نویسندگی دارم، اما هرگز پایم را جای پای آتنا لیو نخواهم گذاشت.

انتظار داشتم تا اینجای کار به موفقیت‌های بیشتری دست یافته باشد. با این حال، پیام‌های دوستانه بین ما کماکان برقرار است- کار نوشتن به کجا رسید؟ تونستی طبق برنامه پیش بری؟ امیدوارم کارت رو به‌موقع تموم کنی!- و دعوت‌هایش همچنان ادامه دارد: دیدارهای بعد از ظهر یا سرِ شب در میکده‌های اِل سنتر^۳ به‌صرف نوشیدنی، خوردن میان وعده‌ای در رستوران زایتینیا^۴، و شب شعری که در خیابان یو^۵ برگزار می‌شود. رفاقت ما عمق چندانی ندارد و با اینکه بسیاری از اوقات را با هم می‌گذرانیم اما واقعاً علاقه‌ای به شناخت همدیگر نداریم. هنوز هم نمی‌دانم آیا خواهر و برادری دارد یا نه. او هم هیچ‌وقت راجع به دوست پسر من سوالی نپرسیده است. اما کماکان با هم وقت می‌گذرانیم، چون این خیلی خوبه که هر دوی ما در واشنگتن دی.سی هستیم، و اینکه با بالاتر رفتن سن، دوست شدن با آدم‌های جدید دشوار می‌شود.

صادقانه بگویم، نمی‌دانم چرا آتنا از من خوشش می‌آید. او همیشه موقع دیدار من را در آغوش می‌گیرد. او حداقل دو بار در هفته پُست‌هایم در رسانه‌های اجتماعی را لایک^۶ می‌کند. ما حداقل یک ماه در میان با هم نوشیدنی می‌خوریم، و بیشتر اوقات او است که من را دعوت می‌کند. اما نمی‌دانم رفاقت‌اش با من چه سودی به حال او دارد- من نه نفوذی دارم، نه

1. June Hayward
2. Philly
3. El Centro
4. Zaytinya

۵. خیابان یو (U Street)، خیابان اصلی واقع در شمال غربی واشنگتن دی.سی می‌باشد که به‌خاطر داشتن بافت تاریخی و فرهنگی‌اش معروف است.

محبوبیتی، و نه ارتباطات ارزشمندی که او به خاطرش بخواهد وقتش را با من بگذراند.

راستش را بخواهید، همیشه فکر می‌کنم آتنا به این دلیل رفاقت کردن با من را دوست دارد چون نمی‌توانم به‌عنوان رقیبی برای او مطرح باشم. من دنیایش را می‌فهمم، اما تهدیدی برای او به‌شمار نمی‌روم، و دستاوردهایش آنقدر خارج از حد توانم هستند که از صحبت کردن با من راجع به موفقیت‌هایش احساس بدی ندارد. آیا غیر از این است که همه‌ی ما خواهان دوستی هستیم که هرگز برتری ما را به چالش نمی‌کشد، چرا که دیگر امیدي به موفقیت و برتری جستن نیست؟ آیا غیر از این است که همه‌ی ما به کسی نیاز داریم تا بتوانیم با او همانند کیسه بوکس^۱ رفتار کنیم؟

آتنا گفت، «اونقدرها هم بد نیست، مطمئنم دلیل کارشون این بوده که می‌خوان انتشار کتاب رو چند ماهی به عقب بندازن.»

گفتم، «عقب نیفتاده، لغو شده. برت^۲ بهم گفت که اون‌ها... سرشون شلوغه و طبق برنامه‌ی کاری‌شون، وقت آزادی برای چاپ کتاب‌مون ندارن.» او دست‌اش را روی شانهم گذاشت و گفت: «نگران نباش. به‌رحال از درصد فروش کتاب پول بیشتری گیرت می‌اد! نیمه‌ی پُر لیوان رو ببین، باشه؟»

اگه فکر می‌کنی چیزی از درصد فروش به من میرسه، باید بگم که سخت در اشتباهی. قرار نیست این را همه جا جار بزنم. اگر از رفتار آتنا خرده‌ای بگیرم و نقدی به او وارد باشد، کاملاً جبهه خواهد گرفت و به همین خاطر ترجیح می‌دهم از احساس دلخوری‌ام به او چیزی نگویم.

ما در می‌کده‌ی روف‌تاپ گراهام^۳ روی یک کاناپه‌ی کوچک نشسته بودیم و نظاره‌گر غروب آفتاب بودیم. آتنا دومین پیک و من هم سومین پیک از نوشیدنی‌مان را سر کشیدیم. تمام صحبت‌مان پیرامون مشکلاتی بود که با ناشرم پیش آمده بودند، و من از این بابت بسیار متأسف بودم، زیرا هر آنچه که به خیال او تسلی خاطر یا توصیه‌ای مفید به‌نظر می‌رسید، برای من همیشه حکم نمک پاشیدن به زخم را داشت.

گفتم، «من نمی‌خوام گرت هم گورش رو گم کنه. میدونی، راستش رو

۱. در اینجا، کتایه از آدم توسری خور و همیشه مقصر است.

2. Brett

3. Graham's rooftop bar

بخوای، فکر می‌کنم اون دنبال اینه که پیشنهادم رو رد کنه و اینجوری از شر من خلاص بشه.»

آتنا گفت، «خودت رو دست کم نگیر. اون حق مالکیت اولین رمانت رو خریده، غیر از اینه؟»

گفتم، «نه هنوز.» هر بار باید این موضوع را برایش بازگو می‌کردم. زمانی که حرف از مشکلات من می‌شد، همه چیز را خیلی زود فراموش می‌کرد- و مجبور بودم هر چیزی را دو یا سه بار برایش تکرار کنم. در ادامه گفتم، «ویراستار قبلی که اخراج شد، و نفر بعدی زمام کار رو به دست گرفت، و هر بار که راجع بهش حرف می‌زنیم، احساس می‌کنم اون خیلی دل به کار نمیده.» آتنا شاد و شنگول گفت، «خب پس، گورِ باباش. یکی دیگه رو پیدا می‌کنیم.»

هزینه‌ی نوشیدنی‌های اینجا خیلی بالا است، اما مشکلی نیست چون قرار است آتنا پول آنرا بپردازد. همیشه او حساب می‌کند، و با این اوصاف، سر این قضیه با او تعارف ندارم. فکر نمی‌کنم آتنا درک درستی از مفاهیمی همچون گران و ارزان داشته باشد. او پس از اتمام تحصیلاتش در دانشگاه یل، توانست با دریافت کمک هزینه تحصیلی در مقطع کارشناسی ارشد ادامه تحصیل بدهد، و پس از آن هم موفق شد یک حساب بانکی چند صد هزار دلاری برای خودش دست و پا کند. یکبار، وقتی که به او گفتم درآمد مشاغل غیرتخصصی در نیویورک چیزی حدود سی و پنج هزار دلار در سال است، او بهم چشمکی زد و گفت، «پول زیادیه؟»

گفتم، «دلم به پیک از اون نوشیدنی‌ها می‌خواد.» قیمت‌اش هم نوزده دلار برای هر پیک بود.

او گفت، «باشه عزیزم.» آتنا بلند شد و سُلانِه سُلانِه به سمت بار رفت. متصدی بار به او لبخندی زد و آتنا هم که از این لبخند او شگفت‌زده شده بود، همانند شِریلی تِمپل^۱ دستانش را به نشانه‌ی تعجب جلوی دهانش گرفت. به نظر می‌رسید که یکی از مردهای آن سویِ بار، از سر سخاوتمندی یا علاقه، او را به نوشیدن یک لیوان شامپاین^۲ دعوت کرد. آتنا- در حالی که صدای خنده‌های مستانه‌اش با موسیقی در حال پخش در هم تنیده بود- گفت، «آره،

1. Shirley Temple

2. Champagne

ما جشن گرفتیم. میشه یه لیوان شامپاین دیگه هم برای دوستم بهم بدی؟ پولش رو خودم حساب می‌کنم.»

هیچ‌کسی تا به حال من را به نوشیدن یک لیوان شامپاین دعوت نکرده است، و البته که چیز عادی است. هر بار که بیرون می‌رویم، این آتنا است که توجه همگان را به خودش معطوف می‌کند- او نه تنها در میان خوانندگان مشتاقی که خواهان گرفتن عکس سلفی و امضایش هستند، بلکه در میان زنان و مردانی که زیبایی محسورکننده‌ی او را تحسین می‌کنند نیز محبوبیت دارد. اما من، کسی من را نمی‌بیند.

آتنا کنارم تکیه زد، لیوان شامپاینم را به دستم داد و گفت، «خب، می‌خواهی از جلسه‌ای که با شرکت نتفلیکس داشتم، بهت بگم؟ خدای من، جونِی، محشر بود. مردی که باهاش جلسه داشتم، تهیه‌کننده‌ی فیلم مستند ببر پادشاه بود. ببر پادشاه!»

به خودم گفتم، به‌خاطر اون هم که شده خوشحال باش، فقط به‌خاطر اون. شب‌اش رو خراب نکن.

مردم همیشه حسادت را چیزی ملال‌آور، رشک انگیز، و سمی می‌پندارند که توصیفی بی پایه و اساس، ناخوشایند، و از روی کوتاه نظری است. اما من دریافته‌ام که حسادت، از نگاه نویسنده‌ها، بیشتر به احساس ترس شباهت دارد. هر وقت خبر جدیدی از موفقیت‌های آتنا- از عقد قرارداد کتابی دیگر، نامزد شدن برای دریافت جوایز، چاپ نسخه‌های ویژه و محدود کتاب، کسب حق نشر کتابی در خارج از کشور- در توئیتر به گوش می‌رسد، ضربان قلبم اوج می‌گیرد و اینگونه حسادت را در خودم احساس می‌کنم. حسادت باعث می‌شود که خودم را دائم با او مقایسه کنم و کم بیاورم. احساس می‌کنم در نویسندگی به اندازه کافی خوب نیستم یا به اندازه کافی سریع نمی‌نویسم. احساس ناکافی بودن می‌کنم و این حس تا همیشه با من خواهد ماند. حس حسادتم به قرارداد نجومی آتنا با شرکت نتفلیکس باعث می‌شد روزها از دور خارج شوم و نتوانم روی کارم تمرکز کنم، و اینکه هر بار که یکی از کتاب‌هایش را در ویتترین کتابفروشی‌ها ببینم، احساس شرمساری کنم و از خودم متنفر باشم.

همه‌ی نویسنده‌هایی که من می‌شناسم، نسبت به دیگران همین حس را دارند. نویسندگی فعالیت‌ی فردی است. برای شمای نویسنده هیچ تضمینی وجود ندارد که کارتان ارزشمند خواهد بود یا نه، و تنها کافی است احساس کنید که تلاش‌تان بیهوده است، آنگاه در دالان پُر پیچ و خمی از یأس و نومی‌دی گرفتار خواهید شد. همیشه این را می‌شنویم که می‌گویند حواس‌تان به کار خودتان باشد. اما وقتی دستاوردها و موفقیت‌های دیگران دائم جلوی چشمان‌تان رژه می‌روند، آن وقت است که تمرکز کردن دشوار خواهد بود.

با این حال، وقتی آتنا را می‌بینم که ویراستارش - یک چهره‌ی ادبی کار بلد به نام مارلینا این‌جی^۱ که «برگ برنده‌ی من بود» و «واقعاً می‌فهمد که در ابتدا سعی دارم چه چیزی را به رشته تحریر در آورم» - را تا چه اندازه مورد ستایش قرار می‌دهد، حس حسادت شرورانه‌ای نسبت به او دارم. به چشمان قهوه‌ای رنگش و مژه‌های واقعاً بزرگش - که آدم را یاد شخصیت‌های کارتونی دیزنی^۲ می‌اندازند - خیره می‌شوم و از خودم می‌پرسم که تو بودن چه حسی داره؟ اینکه یک آدم به شکل باور نکردنی تا به این حد عالی و بی‌نقص باشد، چه حسی دارد؟ و شاید نوشیدنی‌ها باعث شده‌اند که چنین سوالاتی را از خودم بپرسم، یا شاید هم به خاطر تخیلات افسار گسیخته‌ی من نویسنده بوده‌اند. اما در درون حس بدی دارم، دوست دارم خفه‌اش کنم و صورت‌اش را تکه تکه کنم، پوست‌اش را مثل نارنگی قلفتی بکنم و بر تن خودم کنم.

او گفت، «اون کاملاً من رو درک می‌کنه، و خیلی باهم صمیمی هستیم، ارتباط عاطفی عمیقی بین‌مون شکل گرفته.» آتنا خنده‌ی ریزی به لب نشاند، و بعد دلربایانه دماغش را ریز و مچاله کرد. سعی کردم جلوی منقلب شدن خودم را بگیرم. گفتم، «تا حالا به این فکر کردی که مرور و بازبینی کار رو باهم انجام بدین؟ به نظرم اینجوری کار خوبی از آب در میاد.»

متوجه حالت غیر عادی او شدم. در خوردن نوشیدنی زیاده‌روی کرده بود، و توی حال خودش نبود. در واقع، دوباره فراموش کرده بود که من از ویراستارم متنفر هستم.

آتنا حد و اندازه‌ی خودش را در نوشیدن نمی‌داند. همان هفته‌ی اول دانشگاه

1. Marlena Ng

2. Disney

بود که متوجه این موضوع شدم، زمانی که در ایست راک^۱ به دورهمی‌هایی دعوت می‌شدیم و مجبور بودم سرش را در کاسه توالت نگه دارم تا بالا بیاورد. او دختر با کلاسی است؛ دوست دارد از هر آنچه که راجع به نوشیدنی می‌داند اظهار فضل کند، اما آدم ساده و بی‌آلایشی است و گونه‌هایش همیشه مثل سیب قرمز هستند، و حرف‌هایش سر و ته ندارند. آتنا حالت غیر عادی را دوست دارد، آتنا ی پاتیل همیشه خود بزرگ‌بین و احساسی است.

اولین بار در همایش کتاب‌های داستان مصور در سن دیگو^۲ بود که متوجه این رفتار او شدم. ما در کافه‌ی هتل دور یک میز بزرگ نشسته بودیم و او با صدای خیلی بلندی می‌خندید. گونه‌هایش سرخ شده بودند. چند نفری هم در کنارش نشسته بودند. یکی از آن‌ها - که پس از چندی به خاطر مزاحمت‌های جنسی پی در پی، حسابش برای همیشه در تویتر مسدود شد- با ذوق خاصی به او خیره شده بود. آتنا می‌گفت، «خدای من، من آمادگی این کار رو ندارم. دودش به چشم خودم میره. آماده نیستم. به نظرتون اون‌ها از من متنفرن؟ شماها فکر می‌کنین همه قلباً از من بدشون میاد. ولی هیچ‌کسی تمایلی به گفتنش نداره؟ میشه بهم بگین شماها از من بدتون میاد یا نه؟»

اطرافیان‌ش، در حالی که دستانش را نوازش می‌کردند، گفتند، «نه، نه. مگه میشه کسی از تو متنفر باشه.» و با گفتن این جمله خیالش را راحت کردند. پیش‌تر فکر می‌کردم که این کار ترفندی برای جلب توجه دیگران است، اما زمانی که با هم تنها می‌شدیم، باز هم دوست داشت این کارش را تکرار کند. او خیلی شکننده و آسیب‌پذیر نشان می‌دهد. رفتارش به‌گونه‌ای است که انگار بخواهد گریه‌اش بگیرد، یا اینکه رازی را برملا کند که تا به حال چیزی از آن به هیچ‌کسی نگفته باشد. مواجه با چنین صحنه‌ای دشوار است. نکته ناامیدکننده در این باره آن است که او به اندازه کافی آدم مکار و فریب‌کاری است که بخواهد چنین رفتاری را از خود نشان بدهد، و از طرفی هم ممکن است تمام حرف‌هایش حقیقت داشته باشند، و این درست همان چیزی است که بیشتر از همه از آن واهمه دارم.

با وجود فضای زنده و پُر جنب و جوشی که در میکده‌ی گراهام حاکم بود، اما خیلی خلوت بود- و البته جای تعجب هم نداشت، چرا که شب چهارشنبه

1. East Rock

2. San Diego Comic-Con

بود. دو مرد به سمت ما آمدند تا شماره تماس‌شان را به آتنا بدهند، ولی او پیشنهادشان را رد کرد. من و او تنها زن‌های حاضر در آنجا بودیم. فضای تاریک و ساکت می‌کده ترسناک شده بود، به همین خاطر نوشیدنی‌مان را تمام کردیم و از آنجا رفتیم. فکر می‌کردم که دیگر وقتِ خداحافظی است، ولی بعدش آتنا من را به آپارتمانش - که در حوالی محله دوپونت سیرکل^۱ بود - دعوت کرد که با ماشین تنها چند دقیقه تا آنجا راه بود.

او به اصرار گفت، «بیا دیگه، توی خونه کلی نوشیدنی کنار گذاشتم تا با هم بخوریم - باید بیای و ببینی چه طعمی دارن.»

خسته بودم، و دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این خوش بگذرانم - آدم زمانی که غیر عادی باشد، بیشتر حسادت می‌کند - اما از طرفی هم کنجکاو بودم آپارتمانش را ببینم. بنابراین، دعوتش را پذیرفتم.

خانه‌اش واقعاً خوب بود. می‌دانستم آتنا فرد پولداری است - او از فروش کتاب‌هایش پول خوبی به جیب می‌زد - اما نمی‌دانستم تا چه اندازه مایه‌دار است، تا اینکه وارد واحد آپارتمان دو خوابه‌اش واقع در طبقه نهم شدم، جایی که او در آنجا تنها زندگی می‌کرد - یک اتاق برای خواب و دیگری هم برای نوشتن - با سقفی بلند و کفی پارکت شده و درخشان، پنجره‌هایی تمام قد کشیده از کف تا سقف، و بالکنی که دور تا دور واحد را پوشش می‌داد. او آنجا را به سبک معروف و متدوال اینستاگرامی تزئین کرده بود، مینیمالیست^۲ اما با کلاس؛ با اسباب و اثاثیه شیک و پیک، قفسه‌های کتاب با طراحی ساده، و فرش‌های تمیز و تک رنگ. حتی گل و گیاه‌های آنجا هم گران‌قیمت به نظر می‌رسیدند. محیطی دنج و پر احساس که همه چیز در آن به‌دقت انتخاب شده بودند.

آتنا به قفسه نوشیدنی‌ها اشاره کرد و گفت، «چیزی می‌خوری؟». یخچالش پُر از نوشیدنی‌هایی با برندهای مختلف بود.

سنگین‌ترین نوشیدنی را انتخاب کردم، چون تنها راه خلاص شدن از آن شب را در این می‌دیدم که تا سر حدِ ممکن مست و پاتیل شوم.

گفت، «چه مدلیش رو می‌خوای؟»

چون تا به حال از آن نوع نوشیدنی نخورده بودم، گفتم «هر جوری که

1. Dupont Circle

2. Minimalist